



فردا عید است

• مریم زرنشان
• تصویرگر: اعظم واضی مقدم

صبحانه‌ات را بخور. هزار تا کار داریم.» دست و رویم را می‌شویم و سر سفره می‌نشینیم. بعد از خوردن صبحانه، همه‌ی وسایل زندگی را با مادر از چادر بیرون می‌بریم. مادر چادر شب را شسته است و رختخواب‌ها را یکی یکی تا می‌کند و توی چادر می‌پیچد. جاجیم و فرش‌ها را بیرون می‌آوریم و گرد و خاکشان را می‌تکانیم. مادر چادر را جارو می‌زند و قالی و جاجیم‌های تمیز و رنگارنگ کف آن می‌اندازد. ریشه‌ای از منگوله‌های رنگی به تیرک چادر می‌بندد. چادرمان حسابی خوشگل و تمیز شده است. پدر از شب قبل جوهر قرمزی توی آب ریخته است. کنارش می‌نشینم. با کمک برادرم پشم گوسفندان و بزه‌ها را رنگ می‌کند. بزه‌ام را بغل می‌کنم. پدر اجازه می‌دهد من هم قسمتی از

صدا ای قوقولی قوقو را که می‌شنوم، چشم‌هایم را باز می‌کنم. وول می‌خورم و لحاف را روی سرم می‌کشم. مادر مثل همیشه صبح زود بیدار شده است. بوی نان تازه دماغم را حتی از زیر لحاف هم قفلک می‌دهد. دلم ضعیف می‌رود. گوسفندان بکریز بع بع می‌کنند. مادر صدایم می‌زند: بهار... بهار... از چادر بیرون می‌روم. پدر توی آغل مشغول کار است. به او سلام می‌کنم. جلوی در خشکم می‌زند. در حال خشک کردن بزه‌ی سفید و کوچکی است. جلوتر می‌روم. بزه‌ها را ناز می‌کنم. پدر می‌گوید: «این مثل خودت خوشگل و بامزه است.» باورم نمی‌شود به دنیا آمده باشد! پدر قول داده بود بزه‌ی گوسفندان که به دنیا آمد، مال من باشد. مادر صدایم می‌زند که: «زود بیا



پشم آن را رنگ کنم. وای که چقدر خوشگل می شود. اسم بزه ام را گلی می گذارم. مادر با آرد و روغن و خرما حلوی محلی درست می کند. از بوی حلوا دهانم آب می افتد. برای جمع کردن خار و چوب به اطراف چادر می روم. بایک بغل چوب برمی گردم. امروز آخرین پنجشنبه ی

سال است. حلواها را به چادرهای همسایه ها می برم و همه را بینشان پخش می کنم. با مادر دست ها و پاهایمان را حنا می بندیم. مادر برای شام پلو درست می کند. شام می خوریم و دور اجاق می نشینیم. با

خوش حالی به خواب می روم. فردا عید است.

صبح با شادی از خواب بیدار می شوم. مادرم سفره انداخته است و روی آن سبزه، میوه، شیرینی محلی و آجیل شیرین از قبیل مویز، گردو و

خرمای خشک گذاشته است. لباس های نو هم پوشیده است. دست و صورتم را می شویم. بعد از صبحانه، لباس های نو و رنگارنگ مرا هم از توی بقچه بیرون می آورد. دامن پُرچینم را به تن و روسری پولک دارم را به سر می کنم. پاپوش های جدیدم را هم می پوشم. عید که می شود، مادر، پدر و برادرهایم می خندند. برای دید و بازدید به چادرهای همسایه می رویم. همه با هم روبوسی می کنند. بیرون از چادر مردهای اسب سوار تیر هوایی می زنند. بعد از ظهر مسابقه ی تیراندازی و اسب دوانی داریم. من و دخترهای دیگر مشغول درست کردن منگوله های رنگی می شویم. تو هم بیا تا یادت بدهم چطور منگوله ی رنگی درست کنی.

